



بازمانده از زندگی

زندگی منظم، کاری تکراری
فارغ از ماجراجویی و یک
آرامش مرداب‌وار همان
است که استیونز، شخصیت
اصلی داستان «بازمانده روز»

مرتضی صالح‌آبادی
نویسنده

از سرگذراننده است. استیونز، راوی رمان و سرپیش خدمت متشخص سرای دارلینگتون، برای آقای فارادی آمریکایی کار می‌کند. داستان با تدارک دیدن استیونز برای سفر و کسب اجازه از آقای فارادی در جهت استفاده از ماشین فوردارباب، آغاز می‌شود و ما با خاطرات او در این سفر همراه می‌شویم. زمانی که آقای فارادی به ایالات متحده سفر می‌کند، استیونز را تشویق می‌کند به تعطیلات برود و از رانندگی در جاده‌های انگلستان لذت ببرد. داستان با پایان جنگ جهانی اول شروع می‌شود و تا چند سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم ادامه دارد. استیونز شخصیتی آرام، کاملاً متمرکز و با وسواس در مورد وظایفش است. در واقع بازمانده روز، داستان یک پیش خدمت نیست که قصد دارد صعود کند یا مخفیانه ارباب را نادیده بگیرد یا حتی خود را با اربابش مقایسه کند و استیونز تنها یک هدف دارد: خدمت در راستای انجام وظایفش به بهترین نحوی که می‌تواند و گرچه این کار او قابل ستایش است، اما زندگی اش نه! چرا که استیونز با مرور خاطراتش در حین سفر نشان می‌دهد که چطور روز استعاره‌ای از عمر از دست‌رفته اوست. روزی که به اتمام رسیده و او از کام گرفتن بازمانده است و حتی دلبستگی اش را نیز فدای همین زندگی بی‌درد سر کرده است.

مرحوم نجف دریابندری در مقدمه ترجمه اش از این کتاب می‌نویسد: خاطرات استیونز از دو نوع است؛ اول آنچه به خود او مربوط می‌شود که داستان عشق ناکامی است که نه تنها به سرانجام

نرسیده، بلکه هرگز بر زبان هم نیامده است؛ دوم رویدادهای مهمی است که در سرای دارلینگتون (خانه لرد) زیر چشم نویسنده خاطرات می‌گذشته، ولی نویسنده زیاد از آن سر در نمی‌آورده است؛ این رویدادهای تاریخی مربوطند به تلاش محافل اشرافی و محافظه کار انگلستان در سال‌های پس از جنگ جهانی اول برای کمک به نازی‌های آلمان و سپس آشتی دادن دولت انگلیس با آلمان هیتلری پیش از شروع جنگ جهانی دوم و شکست این محافل پس از وقوع جنگ و پیامدهای آن، از جمله برچیده شدن بساط امپراتوری و از میان رفتن طبقه‌ای که استیونز تمام عمرش را در خدمت آن گذرانده و معنای زندگی اش را در کیفیت اعلای این خدمت می‌دیده است. این لایه ضخیم دیگری است که در زیر لایه بیرونی داستان خوابیده و به واسطه لایه‌های نازک‌تری با آن جوش خورده است.

کارژو ایشی گورو، نویسنده معروف ژاپنی زمانی که پنج‌ساله بود همراه خانواده‌اش به انگلستان مهاجرت می‌کند و سال‌ها بعد با رمان بازمانده روز موفق می‌شود سال ۱۹۸۹ جایزه ادبی بوکر را از آن خود کند.



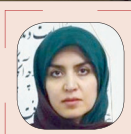
ب بسم ا...

۲ قفسه کتاب

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۱۸ آذر ۹۹ • شماره ۹۸



روایت‌های یک مادر کتاب‌باز تله مطالعاتی



سمیه سادات
حسینی

نویسنده

«مامان باید بریم خونه مامانی اینا.»

«وا! چرا یهو؟ مگه نمی‌دونی به خاطر کرونا دور هم جمع نمی‌شیم فعلاً؟»

«من نمی‌دونم. باید بریم. کار دارم اونجا.»

«آخه چرا؟ چه کاری؟ یعنی به کاری بیشتر از دیدنشون؟»

«اوهوم. می‌خوام کتابخونه شو نو بگیرم. مامانی قبلاً بهمون گفته بود که می‌خواد کتابخونه شو خلوت کنه. هر کتابی می‌خوایم برداریم برای خودمون.»

«خب! چرا الان یهویی می‌خوای بری کتاب برداری؟ فعلاً که کسی اونجا نمی‌ره. هر کتابی آخرین بار اونجا بوده، هنوزم هست.»

«نه! به کتابی می‌خوام که همین الان همین امروز لازمش دارم.»

«چرا؟ معلم گفته بخونین؟»

«نه. امسال نه!»

«والی بچه! چرا معما می‌گی؟! دقیق توضیح بده ببینم منظورت چیه! امسال نگفته؟ یعنی پارسال گفته؟! پارسال که تو این مدرسه نبودی که!»

«نه! پارسال سر کلاس یه کتابی خوندن، کلی راجع بهش حرف زدن. الان همه‌شون اون کتابه رو می‌شناسن. فقط من نمی‌شناسم.»

«خوب اسمشو بگو!»

«پی‌پی جوراب بلند.»

همان‌طور که دخترک کنار دست من ایستاده بود و از شدت برانگیختگی احساسات ناخودآگاه مثل آونگ تاب می‌خورد، کمی اپ‌های کتابخوان مشترک‌مان را جست‌وجو کردم. یکی‌شان کتاب را داشت.

سریع خریدم و دانلود کردم و به کتابخانه مجازی‌مان اضافه‌اش کردم و گفتم: «خب. الان دیگه روی تبلت خودت می‌تونی بخونیش.»

دخترک با نهایت شدت و حدت گفت: «آخیش!» و رفت توی اتاقش.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که آمد بیرون: «آخی خیالم راحت شد! دیگه الان رفتم گفتم منم این کتابه رو خوندم!»

متعجب پرسیدم: «رفتی گفتی خوندم؟! گفتی خوندم؟! واقعا گفتی خوندم؟!»

گفت: «پشت جلدشو خوندم. چند صفحه شم خوندم. دیگه الان وسط صحبتاشون، همین که اسم شخصیت‌ها رو بلدم و یه کم از داستانشون فهمیدم، دیگه آبروم جلوی بقیه نمی‌ره که من این کتابو نخونده بودم.»

گفتم: «صبر کن! چی شد؟ مگه امسال توی کلاس معلم نمی‌خواد باز درباره این کتاب باهاتون صحبت کنه؟ مگه نباید دقیق کتابو بخونی که معلم بتونه دقیق راجع به مطالبش باهات حرف بزنه؟»

دخترک زد زیر خنده: «نه بابا! معلم اصلاً کاری نداره! ولی بچه‌ها همه این کتاب رو خوندن. همه‌ش به من یز می‌دادن که خوندیمش. می‌گفتن این یه کتاب خیلی معروف و مهمه! تو چطوری نخوندیش بعد اسم خودتو گذاشتی آدم کتابخون؟!»

خوب بالاخره متوجه جریان شدم. دخترک در تله مطالعه اینستاگرامی افتاده بود! جریان عکس‌های زیبای مثلاً کتابخوانی در قاب شیک اینستاگرام.

کتاب‌های خوانده‌نشده. کتاب‌هایی که خواندن یا نخوندنش چیزی را عوض نخواهد کرد، اما چون مد روز است، لاجرم بایستی خواندا! یا حداقل ادای

خواندنش را درآورد!

البته نه این‌که چنین فضایی محدود به اینستاگرام یا حتی فقط فضای مجازی باشد.

گمان کنم از زمان آغاز کتابت، این بیماری هم شیوع یافته.

مثلاً سال‌های نوجوانی من پس از اکران فیلم «هامون» به شنیدن تکرار پرسامد این سؤال گذشته بود: «ابراهیم در آتش» رو نخوندی؟! جدا؟! پس چی می‌خونی؟»

یا «ای بابا! مگه می‌شه کسی ترس و لرز کی برکه‌گور نخونده باشه هنوز؟!»

یا بعدتر: «کلیدرو باید خوند! باید!» با غلظت عجیب ادای واژه «باید»!

یا مثلاً «صدسال تنهایی اصلاً کتاب بالینی منه!»

راستش تا همین الان هم از بین تمام این کتاب‌ها، فقط صدسال تنهایی را خوانده‌ام. آن هم فقط یک‌بار!

اوایل جوانی هم می‌ترسیدم جایی این حقیقت آبروبر را بر زبان بیاورم که خیلی از کتاب‌های «مهم» و تعیین‌کننده مسیر ادبیات و فلسفه و علم را نخونده‌ام. اصلاً بعضی از این «صدکتابی که تا قبل از مرگ باید بخوانید!»‌ها خوشم نیامده! حتی شروع به خواندنشان کرده‌ام و هرچه تلاش کرده‌ام نتوانسته‌ام چند صفحه بیشتر بخوانم.

الان؟ بله! خیلی راحت اعتراف می‌کنم.

اصلاً راستش در موضع طلبکار هم ایستاده‌ام.

این درست است که خیلی وقت‌ها یکی از بهترین راه‌های آشنایی با کتاب‌های جذاب، شنیدن اسم و تعریف آنها از زبان دیگران است.

این هم درست است که حیف است بعضی کتاب‌ها را نخوانیم.

اما چه کسی معیار این قضاوت است که کدام کتاب‌ها را «باید» خواند و چه کسی اگر برخی کتاب‌ها را نخواند، حتماً زبخش مهمی از حقایق جهان محروم مانده؟ اصلاً سلیقه شخصی و هماهنگی با حال و هوای روحی آدم، کجای این حق انتخاب کتاب برای خواندن، فیلم برای دیدن، مکانی برای رفتن یا کاری برای کردن ایستاده است؟

این ولع خواندن «همه» کتاب‌ها، جز دامن‌زدن به ترافیک داده‌های ذهنی و آشفته‌کردن فضای فکر، به چه کار می‌آید؟

به دخترک گفتم: «عجب! پس نمی‌خواستی کتابو بخونی. می‌خواستی پزیدی!» دخترک با آسودگی گفت: «خوب معلومه! برای این‌که همه خونده بودن. من خجالت می‌کشیدم بگم نخوندم! حالا بعد شاید حوصله‌م بیاد کامل بخونمش.

اما الان خوشم نیومد ازش.»

چیزی نگفتم. سرم را خم کردم روی گوشی و در سکوت از توی کتابخانه مجازی، «پی‌پی جوراب بلند» را حذف کردم.

و بی‌آن‌که کلامی اضافه بگویم، صبورانه منتظر ماندم تا شاید به‌زودی مچ دخترک در بحثی پیرامون کتاب گرفته شود که کتاب را نخونده و از محتوای آن چیزی نمی‌داند، آن‌گاه بیاید سر وقت کتابخانه تبلت و ببیند جای خورجین سوادش از این کتاب، خالی است!

باشد که شرم این اتفاق، وادارش کند با سلیقه‌اش صداقت پیشه کند و راحت اعلام کند: «من این کتاب معروف را نخونده‌ام! دنیا هم به آخر نرسید!»